

شوهرم را جلوی چشمم شکنجه کردند

۲۴ بهمن ۱۳۹۴ ساعت ۱۲:۰۶

آنها وقتی دیدند نمی‌توانند از ما حرف بکشند هر دوی ما را به اتاق حسینی بردند. مرا به تخت بستند و شلاق زدند سر شوهرم را در دستگاه آپولو گذاشتند و شکنجه دادند که از مخوف‌ترین ابزار شکنجه برای زندانیان به شمار می‌رفت.

بانو فاطمه اسماعیل نظری و همسر ارجمندش، از مبارزان دوران ستمشاهی به شمار می‌روند. آنها هنگامی به شکنجه‌گاه کمیته مشترک گسیل شدند که آزارهای جسمی و روحی ساواک در اوج بود و او و همسرش، سخت‌ترین آنها را تجربه کردند.

درگفت و شنود پیش روی، روایت این آزمون دشوار را از زبان ایشان شنیده‌ایم.

***سرکار عالی فعالیت‌های جدی مبارزاتی خود را از چه دوره ای و چگونه آغاز کردید؟**

شانزده سال داشتم که ازدواج کردم. شوهرم در کارخانه فیلکو کار می‌کرد و بسیار اهل مطالعه و تفکر بود. ایشان توسط یکی از همکارانش با گروه حزب‌الله آشنا شد و بعد هم این سازمان کسی را فرستاد که با من عربی و قرآن کار کند. در این دوره بیشتر در باره مسائل اعتقادی کار می‌کردیم و به جلسات استاد مطهری، دکتر بهشتی، دکتر شریعتی، شهید هاشمی‌نژاد و... می‌رفتیم. در خانه یک ماشین تایپ هم داشتیم که با آن مطالب سازمان را تایپ می‌کردیم. در سال ۱۳۵۲ ارتباط ما با سازمان قطع شد و در سال ۱۳۵۳ توسط پسرخاله‌ام، مهدی بخارایی برادر محمد بخارایی ضارب حسنعلی منصور، بار دیگر به سازمان وصل شدیم.

***چه شد که دستگیر شدید؟**

یکی از اعضای سازمان دستگیر شد و چون به این نتیجه رسیده بود این شیوه مبارزه فایده ندارد، زیر شکنجه همه ما را لو داد! ساعت از نیمه شب گذشته بود که مأموران به خانه‌مان ریختند و من و شوهرم را بردند و مرا به زندان انفرادی انداختند و شوهرم را تحت شدیدترین شکنجه‌ها قرار دادند.

***از حال و هوای اولین ساعات دستگیری برای‌مان بگویید؟ در آن شرایط چه چیزهایی را تجربه کردید؟**

یادم هست هوا بسیار سرد بود و من هم از سرما و هم از شدت اضطراب، می‌لرزیدم. در سلول فقط یک زیلوی چرک و خون‌آلود بود. آن را دور خودم پیچیدم. آن شب تا صبح صدای فریاد کسانی که دستگیر کرده بودند، می‌آمد. داشتم از وحشت می‌مردم که صدای اذان آمد! با شنیدن اذان آرامش عجیبی را احساس کردم. هنوز هم وقتی صدای آن اذان را می‌شنوم، همان حس در وجودم زنده می‌شود.

*فرزندی هم داشتید؟

بله، یک دختر داشتم که او را پیش مادرم گذاشتم. موقعی که متوجه دستگیری‌های وسیع شدیم، خانه‌مان را عوض کردیم، ولی ساواک به سراغ صاحبخانه قبلی ما رفت و از طریق او برادر شوهرم را پیدا کرد و نشانی خانه جدید ما را گرفت و به ما دسترسی یافت.

*ملاقاتی هم داشتید؟

بعد از شش ماه بالاخره اجازه دادند دخترم را بیاورند که بینم. چهار سال بیشتر نداشت و بار اولی که او را برای ملاقات آوردند مرا نشناخت!

*آیا می‌دانستید اگر دستگیر شوید زندان و شکنجه به چه صورت خواهد بود؟

در سال ۱۳۵۳ که ما دستگیر شدیم، شکنجه‌ها به اوج خود رسیده بودند. قبلاً از بعضی از مبارزان چیزهایی شنیده بودیم. جزوهای هم به ما داده و در آن مثلاً توصیه کرده بودند پابره‌نه راه برویم که پوست کف پاهایمان کلفت شود و وقتی ما را شلاق می‌زنند بتوانیم طاقت بیاوریم! از این گذشته انسان وقتی وارد کارهای مبارزاتی آن هم مسلحانه می‌شود، علی‌القاعده انتظار هر فشار، شکنجه و زندانی را دارد. طبیعتاً تمام تمرکز و تلاش‌مان این بود که وقتی دستگیر شدیم کسی را لو ندهیم و حتی در باره مسائل شخصی هم حرف نزنیم و کل ارتباط‌هایمان را مخفی نگه داریم. من هم در لحظه دستگیری به خدا پناه بردم و از او خواستم کمک‌ام کند نام کسی را لو ندهم.

*بلافاصله بازجویی شدید؟

نه، چون آن شبی که ما را دستگیر کردند، تعداد دستگیرشده‌ها خیلی زیاد بود و فرصت نکردند از همه بازجویی کنند، در نتیجه اول کسانی را بردند که حدس می‌زدند اطلاعات مهم‌تری دارند.

*شکنجه‌گر شما چه کسی بود؟

منوچهری که قیافه مخوفی داشت و دائم فحش‌های رکیک می‌داد. ترجیح می‌دادم با کابل شلاق بخورم، ولی با آن کلمات رکیک به من هتک حرمت نکنند. در آن دوران شکنجه‌ها حالت انتقامی داشت. دو ماه و نیم در زندان بودیم که ارتباط بعدی ما هم لو رفت و شکنجه‌ها بیشتر شد. همیشه در روزهای جمعه بازجوها به مرخصی می‌رفتند و شکنجه‌ای در کار نبود، ولی بعد از لو رفتن آن ارتباط با اینکه روز جمعه بود، مرا به اتاق آرش بردند! دیدم شوهرم را از پا آویزان کرده و آن قدر او را زده‌اند که زمین زیر سر او پر از خون شده است! صورتش به شدت ورم کرده بود، طوری که او را نشناختم.

خیلی جوان بودم و از دیدن این منظره به شدت وحشت کردم و آرام و قرارم را از دست دادم. فریاد می‌زدم و تلاش می‌کردم خودم را به شوهرم برسانم و سرش را در آغوش بگیرم، ولی آنها موهایم را می‌کشیدند و می‌کنند و سعی می‌کردند با مشت و لگد مرا از او جدا کنند.

شوهرم در آن وضعیت هولناک به من می‌گفت: آرام باشم، ولی طاقت‌ام را به کلی از دست دادم! آنها وقتی دیدند نمی‌توانند از ما حرف بکشند، هر دوی ما را به اتاق حسینی بردند.

مرا به تخت بستند و شلاق زدند. سر شوهرم را در دستگاه آپولو گذاشتند و شکنجه دادند. آن قدر به پایم کابل زده بودند که ناخن‌هایم در اثر خون‌مردگی افتادند.

شوهرم آدم بسیار صبور و خون‌سردی است، ولی هنوز هم از آثار آن شکنجه‌ها پادرد و کمردرد شدیدی دارد و رنج می‌برد.

آپولو: یکی از آشناترین و مخوف‌ترین ابزار شکنجه برای زندانیان به شمار می‌رفت.

علت نامگذاری آن به آپولو، شباهت آن به سفینه آپولو بود که چهار دست و پا و سر مهار می‌شد. لکن در این وسیله سر زندانی با محفظه فلزی مهار می‌شد و دست و پاها نیز توسط بست‌های فلزی ثابت می‌شد. بدین ترتیب کلاه فلزی باعث می‌شد که موقع شلاق خوردن صدای زندانی تشدید شده و تأثیر مضاعف و مخربی بر روی سیستم عصبی و شنوایی او گذاشته شود. از طرفی خود بست‌های فلزی هم خیلی محکم بسته می‌شدند که باعث زخمی شدن پوست، گوشت و استخوان مچ دست‌ها و پاها می‌شد.

سرانجام پس از تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا به شش سال حبس محکوم شدم و شوهرم به حبس ابد محکوم شد و ما را بعد از سه ماه و نیم به زندان قصر فرستادند.

*در آن شرایط دشوار چه کسانی از نظر روحی بیشترین تأثیر را روی شما داشتند؟

غیر از شوهرم که حقیقتاً بسیار مقاوم بود و بدترین شکنجه‌ها را تاب آورد، دکتر لبافی‌نژاد که در سلول بغلی بود بسیار در مقاومت کردنم تأثیر داشت. هر روز او را می‌بردند و به شدت شکنجه می‌کردند، ولی وقتی به سلول باز می‌گشت با آن بدن زخمی و حال نزار باز هم به دیوار سلول می‌زد و سعی می‌کرد به من روحیه بدهد! معمولاً ایشان را طوری کتک می‌زدند و شکنجه می‌دادند که مجبور می‌شد چهار دست و پا به سلول بازگردد و قادر نبود روی پاهایش بایستد. روحیه مقاوم و ایمان شگفت‌انگیز او قلب همه ما را از اطمینان به پیروزی پر می‌کرد. البته شرایط طوری نبود که ما تصور کنیم رژیم به زودی ساقط خواهد شد، ولی همه تلاش ما این بود که هر کاری که از دستمان برمی‌آید انجام دهیم.

«نمایی بازسازی شده از صحنه‌های شکنجه محمد علی شعبانی معروف به «حسینی» از شکنجه گران کمیته مشترک ضد خرابکاری»

*وقتی به آن دوران فکر می‌کنید چه حسی دارید؟

صداقت، صمیمیت، فداکاری، اعتماد افراد به یکدیگر و تلاش برای محقق کردن عدالت و انجام وظیفه بدون ذره‌ای چشمداشت احساساتی هستند که در آن شرایط در زندگی ما تجلی داشتند و دیگر تکرار نشدند.

*در آن لحظات دشوار و پراضطراب چگونه خود را آرام می‌کردید؟

یادم هست هر وقت می‌خواستند مرا برای بازجویی و شکنجه ببرند، به شدت دچار اضطراب می‌شدم و دعا می‌کردم خدا به من صبر و آرامش بدهد. همین دعا در آن شرایط خوفناک باعث شده بود بسیار به خدا احساس نزدیکی کنم و تجربه بسیار حیرت‌انگیز و بدیعی بود. یک بار که خیلی اضطراب داشتم، متوجه شدم روی دیوار زندان این آیه کنده شده است: «لَا تَحْزَنُ إِنَّا اللَّهُ مَعَنَا» (۱) با دیدن این آیه دلم قرص شد و ایمان پیدا کردم که زیر شکنجه‌ها تاب می‌آورم و نمی‌توانند از من اعتراف بگیرند. اینها لحظات تکرارناشدنی زندگی‌ام هستند. می‌خواهم به این نکته هم اشاره کنم که هرگز در باره این مسائل با کسی صحبت نمی‌کنم، زیرا بر این باورم که رنج و شکنجه‌ای که تحمل کردم در مقایسه با رنج دیگران هیچ است.

*چند فرزند دارید؟

دو دختر و دو پسر که در سال‌های ۱۳۵۰، ۱۳۵۹، ۱۳۶۱ و ۱۳۶۴ به دنیا آمدند. دختر بزرگم در دوره زندان نزد مادرم بود و هر چند وقت یک بار او را می‌آوردند که من و شوهرم او را ببینیم، به همین دلیل آن سال‌ها را خیلی خوب به یاد دارم.

*این روزها افراد با کمترین کمبود یا ناملایمتهای دچار یأس می شوند و نق می زنند. برای آنها چه صحبتی دارید؟

خودم در کنار شوهر و فرزندانم زندگی خوبی داشته‌ام و اگر دلتنگ هم بشوم خیلی طول نمی کشد. باید از خدا کمک خواست و اوقات عمر را صرف هدف و آرمانی کرد که ارزش داشته باشد. سادگی، همدلی، صداقت و توکل به خدا شادمانی را به ارمغان می آورد.

*کی آزاد شدید؟

روز چهارم آبان سال ۱۳۵۷، یعنی سالگرد تولد شاه می خواستند ما را آزاد کنند. ما ماندیم و عفو ملوکانه را نخواستیم. فردای آن روز چند نفر از بچه‌ها گفتند تا پشیمان نشده‌اند بیرون بروید.

پی نوشت:

۱- سوره توبه، آیه ۴۰

منبع: فارس

آدرس مطلب :

<https://www.cafetarikh.com/news/۳۲۵۹۳/شهرم-جلو-شوهرم>